

(۱۲۹۵)

هوآئله
تعالی

در عهد دولت

ابدیت شاهنشاه ایران

سلطان احمد شاه قاجار جلالت

ملکه و سلطانه شرف استقام

پذیرفت

لعلشیر
سازنده

« قصه دد ار مر »

THE EAST ASIATIC LIBRARY

COPENHAGEN DENMARK

1908

1908

تفحص

1408

1408

بسم الله الرحمن الرحيم

اما را و اما ان اخبار روز قلم ان آثار و خطيان شکر شکن شیرین گفتار و خوشه چیدان
 و صافان سربار معانی و چاکب سواران میدان دانش تو من خوش
 گوته بچولان در آورده اند که در شهر مصر بوداگری بود و خواهد نمان نام داشته
 دولت و ثروت و شصت سال از عمرش گذشته و سرود گرم روزگار سپید
 و عاقل بود در علم رمل و نجوم و اطرب برآمد جهان بود و از ماضی متقبل خبر میداد و
 هوای هندوستان بسرش افتاد و در رمل نظر کرد و دید اسطراب چنان تر
 که اگر این سفر بود و مبلغ خطری عاید او میاید و سود بسیاری خواهد کرد و از این خبر
 فرمود غلامان بار بار بر استر ان بستند و متاعی که شایسته هندوستان بود با
 ساعت سده از شهر مصر بیرون آمد تا بکنار دربار رسید گشتی ظلید نا خدا گشتی
 و گرایه گشتی را تا هندوستان قرار کرد و در بار متاع عراده گشتی نهادند نزدیک
 شراع گشتی را کشید و با دماز آلوده باد مراد و زمین گرفت و گشتی چون تر شمس

کشتی نشسته بر خواجه نعمان

روان شد خواجه نعمان بر عرشه کشتی نشسته بود و یا حمت دریا میگرد و خوشحال از اینکه در
رمل دیده است از این سفر سودا خواهد کرد مدت ده شبانه روز کشتی ایشان در روی آب
میرفت روزی بار دهم که آفتاب بجای ظهر رسیده که از برابر بیابانی پدید آمد خواجه پرسید این
جا کجاست ما خدا عرض کرد این جزیره است در وسط دریا چهار طرفش آبست و بسیار جای با صفا
هست و چشمهای آب شیرین خوشگوار دارد خیلی خوب جانی است خواجه میل کرد برود در جزیره
کردش کند بنا خدا گفت کشتی را بر جزیره میخوام قدری در این جزیره کردش کنم ما خدا عرض
کرد بچشم شرع کشتی را بطرف جزیره کشید بعد از دو ساعت رسید به کناری لشکر آید اخذند خواجه
گفت شما اینجا بمانید ما من بروم قدری کردش کنم از جا برخاست و از کشتی پیرون آمد تا که در جزیره
کردش نمودن دید عجب جنگل با صفائی است درختان سرسبزی گرم سبزی عرصه صوبه شاد
سرو کاج فوفل سر نعلک کشیده بخت زمین استوار کرد و سبز و گل در گیاه و چشمهای است و این
خواجه نعمان جای خوب را دید بسیار خوشود شد و خط کرد و قدری از آب نوشید کردش میگرد و آ
آهسته سیاه ناگاه صدای ناله شنید که کی با قلب سوخته چنان نالید که آتش بر قلب و مکر و جان
خواجه افتاد زانوش سست شد و نزدیک بود جان از بدنش بیرون بیاید ما بزرگشفت خود را
نگاهداری کرده باثر ناله رو انداخته آمد از پشت درختان تا نزدیک شد نظر کرد در کنار چشمه
درختی بسیار کهن و بزرگ دید درختی سیال خورد اما جوان بخت پوشان بر نشسته بر تخت
در سایه آن درخت چشم خواجه نعمان بر آفتاب جمال و قه اعدال و زلف و خال سجیده
ساله و ختری افتاد که از جای که آفتاب طلوع میکند تا جای که غروب میکند قرینه اش
در تمام دنیا نیست بسیار وجه و صاحب جمال و حسن و کل و نعل و لی لباس که نمندری در برپا
برهنه و سر برهنه که جوان غنچه آسار چون خرمن مشک بر اطراف خود ریخته بجای غایب کرد و غنچه
غریت رزقین مشک سایش نشسته هر مژه که بر هم میزد بقدر هزار دانه اشک بر صورت خشارش

دیدن خواجه نعمان مرم

فرد میرزد و یکبار سر بسوی آسمان کرد تیراهی بجانب کردن روان کرد که دود آهس
چشم خورشید را تیره و تار کرد و فریاد انداختی آنی فلک چند ز بی سامانی گو بود بر دم گردنی
چند نازی تو باین جنت و جاه تو این جاه و جلال ارزانی ای فلک شعبده
بازوای سپهر نرنگ ساز تا کی تا پندیا مرگ یا نجابت و چنان گریست که خون از هر دو
چشمش روان شد آتش بجایان خواجه نعمان افتاد گفت ای این دختر پری است یا آدمیرا و
چرا اینده را می کند بر دم به پیچ در وی دارد پیش آمد ما چشم دختر خواجه نعمان فسر یاد
گشود از هر بر خاست که بخیزد خواجه نعمان فریاد بر آورد که ای نازنین چرا میگری من
آدم ترا بجلال خدا با است بسیم کیتی بر پرادی آدمیرادی چستی دختر فریاد بر آورد ای
مرد ترا بجلال خدا اول بوسیم تو کیتی و چکاره برای پیا نجا آیه نامن هم بگویم چه کنم خوب
نعمان گفت ای نازنین من غلام تو خواجه نعمان مصری هستم ملک التجار شهر مصرم صبا
بج کردی بگفت بستم بفرمزد وستان آدم باین خزره رسد مگردش می
کردم دختر رفت ترا بجلال خدا راست میگوئی خواجه گفت باین و کیش راست میگویم همین
که ختنه نام باشد و کنار چشم نشست باز شروع کرد چون ابر بچاره گریستن و ساعت
پست رفتند گریست که خون از چشمش روان شد دل خواجه نعمان سوخت گفت ای نازنین
چرا اینقدر گری می کنی اگر چشم تو زاینده رود بود تمام شد اینچشم است در بای محیط است
چرا اینقدر نازی میکنی درود ترا بگو شاید بتوانم چاره بکنم دختر سر بلند کرد و گفت ای خواجه
در من از درمان گذشته چاره من مرگ است من را ضمیمه بردن چشم نمایا اصل بخت بد من
کز اصل هم نازی بایر کشید باید اینقدر بگریه کنم که جان از چشمم عوض اشک بیرون
آید خواجه نعمان گفت دردت چیست تو باین سخن و سال و حسن و جمال در این خزره وسط
در ما گریه و تنها میکنی بر پرادی آدمی و اینجا چرا آمده دختر گریه زیادی کرد و گفت

اینها چه بدانند من آدمم و از سلسله زکات مستم خواجہ نعمان گفت که بر سر راه راندهستی بزرگ
 چه میکنی و تو گفت چه بگو فلک زور بسیار است پانی که مرخاشاک من افکنده جان
 فلک را عادت دیرین این است که با آزادگان دایم کلین است بجان میسروردی حاصلی
 که از دل بسکند صاحب لیرا نه امروزش چنین قدر بوده است فلک را تا بوده این کار بوده است
 ای خواجہ بدانکه من بانوی حرم ملک شاه رومی بستم و این فلک شعبده باز ما من
 بازی کرده مرا این صورت انداخت که می بینی من حرم ملک شاه رومی بودم و چهار صد کنیز
 فرمان من بودند و ملک شاه ساقی بی من زندگی نمیکرد و شاه و نذر من بود در روزی
 در حرم بغرت و جلال نشسته بودم و کنیزان در خدمت ایستاده بودند که خواجہ میران خیر آوردند
 که کشتی فرنگیان به بندرگاه روم رسیده است سام خان فرنگی باسی هزار شاخه کشتی بران



بزدن حرم نغان حرم

آمدند گشتند و شهر روم مشغول غارت و قتل عام شدند از این خبر شنیدن و بیدار گشتم که تواجبه
دگر آمد گفت با بومه شسته که ساغان فرنگی آمد سارگاه ملک شاه و جمعی از امیران را بخت حال آنکه
میاید بکنند این خبر را شنیدم که میان چاک کردم خاک بر سر کنان بطریق رستم لباس حیر بر سر برداش
کردم این لباس کشف گشته را پوشیدم و خود را در میان کنیزان پنهان کردم که ساغان و جمعی از
فرنگیان رختند و حرم خانه از بچه بزرگ دست بستند و زنجیر کردند انداختند و ما را همه امیر
کردند و آتش را با صد کوزه عقب بریدیم ساغان بخت سلطنت رستم نشست و امیران را
و کشتنی چایدادند و بخدمت پسر شاه فرنگی فرستادند اما من در میان کنیزان بودم کسی نمی
دانست من سیم تا اینکه رسیدیم با نخبیره اسیران را از کشتی بیرون آوردند و بکنند در میان
جنگل متفرق شدیم و هر کس بی طرنی رفت من هم بتاشای خبیره مشغول شدم و سرگرم شدم
وقتی خبردار شدم دیدم ذی نفسی در خبیره نیست هر چه نگاه کردم دیدم اثری از کشتی نیست
راست برافراش گریه ندا میران را برده اند و اینجا طریح شدم شکر خدا را نمودم امروز جنگل
روز سه روز و نخبیره یکم و تنها اندم میوه جنگل مخورم و ساعتی هزارم تیرک از خدا میخواهم در
سوی من نیاید اینرا گفت و چنان غصه زد که نزدیک بود مرغ وحش از نفس تن پرور کند
چندان گریست که بهوش شد چون مهر و آواز او را در آمد خواجه نغان خوفصاحت و بلاغت
و حسن و جمالش شد نغان از کف طاقتش بدر رفت بی خستیا از جا پرید و سرانجام جهان را
بزانو گرفت قدری از آب چشمه بصورت تابش زد و هزار شقت او را بهوش آورد و آن نازنین
فرمود خواجه بدار تا خود را باک کنم خواجه نغان گفت نازنین فرمانت کردم چه واقعه است
که خود را بکشی تو اگر را بگذارم قبول کنی کی از سکان درگاه تو هستم اگر همراه من میانی ترک این
سفر را میکنم ترا میرم شهر مصر و چهار کشور دولت دارم فدای بکوی تو میکنم خودم تا جان عمر
دارم و جان و دل غلامی ترا اختیار میکنم اگر میانی بحلال خدا اگر همراه من سانی جان در راهت

ملک شاه را بصره شهر

۷

میدیم و ترا از چنگ فرنگیان نجات میدیم بانوی عرم ملک شاه بنیامین بنیامین و حاجه نعمان
مصری باشی چه ضرر دارد بچند چنین بودی بچند چنین باشی بانوسر بریز انداخت و ساعتی
فکر کرده گفت البته خانه تو از این جنگل برای من بهتر است با قضا کار زار نتوان کرد کلاه
رود کار نتوان کرد مقدر حسین بوده است که ملک شاه کشته شود و من قیمت تو شوم بر خیز برویم
خواه نعمان از جابر خاست و بالا پوش از دوش خود برداشت بر سر بانو انداخت از جابر خواستند
بجانب کشتی آمد وقت غروب آفتاب بود که داخل کشتی شدند بانو را در اطاق تختانی کشتی جا
داد و چکس از ساکنان کشتی نفیید که خواجه چه آورده است پس از آن خواجه نعمان تخت مل
و اسطراب را از بغل بیرون آورد و طر اتمه زده در شا زده خانه رمل نظر کرد اسطراب را در برابر
آفتاب نگاه داشت دید چنان نشان میدید که اگر کشتی ده قدم از اینجا برود در بند و جان
ماش در خطر است بکنفر جان بدر نخواهد برد حسیب تعجب کرد گفت سیم رفتن مهر چطور است
دید بسیار خوب است اگر حالا برود بهتر است تا ساعت دیگر برود روی جانب نا خدا کرد گفت کسی را
بجانب مصر حرکت بدو و سرعت بران نا خدا گفت خواجه اراده هندوستان داشتی چه شد بیکر فعه
میخواهی برگردی خواجه نعمان گفت شنیدم پسر شاه فرنگی ملک شاه رومی را کشته کشتی فرنگیان
بروی دریا در عبور است میرسم خدا کرده چشم زنی رود در هر صورت بر کشتن ما بهتر
است همیشه نا خدا این سخن شنیدم شرع کشتی را کتید بجانب مصر کشتی کبر عت اجل روانه شد
خواجه نعمان گفت البته این سفر بودیکه در رمل دیدم عاید من خواهد شد همین دختر بوده است نشاء الله
از بخت بخش این دختر بود ما نخواهم دید خوشحال بود ما در روز بکنار بندرگاه مصر رسید خواجه نعمان
فرمود بار بار از کشتی بیرون آوردند علاوه بر کرایه کشتی تا هندوستان صد تومان هم انعام
نا خدا داد بجانب مصر روانه شدند اهل مصر که این سخن شنیدند همه آمدند بخدمت خواجه نعمان گفتند
شما سفر هندوستان می رفتید چگونه شد که بر کشتی رفتید حقیقتش این است که در راه شنیدم

پادشاه

رفتن خواجه نعمان به حدیو

پادشاه فرنگ سلطان روم را گشته و کشتی ایشان در عبور است رسیدیم مبادا جان و مال ما
بهدر رود بر گشتم و از سفر که گشتم این خبر در شهر کم کم شیوع رسید هر کس شنید افسوس برای ملک شاه
خوردند و تخمین بگفتند خواجه نعمان کردند تا رفته خبر گوش صدیومصر رسید خیلی افسوس خورد و کس
بطلب خواجه نعمان فرستاد خواجه نعمان آمد و برابر صدیومصر تعظیم کرد و عرض نمود شهاب تویی که
فلک اسوار تدبیری به کوی دخم چون امتحان آمد بعد مدت که بره کرختی را کرختی
کرک و کاشانش سوی بیان آورد صدیومصر پرسید از این خبر چه شنیدی عرض کرد قربانت شوم از
قرار یکمی گفتند پیرس شاه فرنگی نیز سیر کردی ساغمان فرنگی شکر بوم فرستاده است ملک شاه
رومی ساگشته اند و شهر روم را سخر کرده اند صدیومصر وزیرش گفت خیلی خوب شد که خواجه نعمان
این خبر را ببارسانید در صورتیکه فرنگیان نیز سیر روم بختند و مملکت بزرگی را سخر کنند البته به
وقت مصر هم خواهند آمد خوب است ما هم شکر آماده کنیم که دست و پا بسته گیر فرنگیان بناییم و زیر
عرض کرد قربانت کردم خوب تدبیری است صدیومصر فرمود در مدارک باش و خواجه نعمان را شخص
فرمود خواجه نعمان از عشق بانوی بسیار بود بجان صدم خورد و اندک چند کلمه از بانو بشنو چون داخل
خانه خواجه نعمان شد کینسزان در برابرش تعظیم کردند حکام رفت سرودن خود را با مشک و عنبر
شست و شو کرد و از حمام بیرون آمد کینسزان در برابرش تعظیم کردند یکدست لباس صبر زرین
طراز حاضر کردند پوشید چون سرو از او از حمام بیرون آمد رفت در عیانت لای تحت نشست
بخت قدم شاه جمال کرد و خود را آراسته عرق دیای در دو کمر کرد دید چند جامی شراب نشید
بین سیر مست کردید با کینسزان بصحبت مشغول شد ناگاه سرو کله خواجه نعمان از در آمد در برابر
بانو تعظیم کرد همین که چشم بانو بر خواجه افتاد از جا برخاسته دست خواجه نعمان را گرفته و بهلوی
درت خود جای داد بانو جام شرابی بدست خواجه داد و خواجه نعمان نوشید از لطف سخنی در
بیان آمد تا اینکه خواجه اظهار عشق کرده گفت اگر مرا بفرماید خود قبول بفرماید عین التفات است
بانو

با نواز خجالت سر زیر انداخت و چهره اش قرمز شد عرق شرم بر پیشانی او نشست با دهن مرموم
 و حیا گفت خواجه در حقیقت تو دارای جان ن سستی و جان مرا خریدی و مرا از دست پندین منسرد
 دشمن خودت از نجات داده و صد سال دیگر هم باشد یکی از کنیزان تو هستم ولیکن خواهش از تو دارم
 چه شود از راه مردانگی قبول کنی و منی بر سر من بگذاری خواجه نعمان گفت نازنین خرمایشت
 چهیت بانو گفت خواجه اول آنکه من غر دار هستم و شوهری مثل ملک شاه روی از دست من برود
 رفته است اقلایا باید تا چهل روز غزای او را نگاه دارم تا نیاید بلکه نطفه ملک شاه در رحم من است
 و بار حمل دارم حکماً تا چهل روز یا یکماه دیگر متولد خواهد شد خواهش از تو این است اینقدر صبر کنی
 تا بار حمل بوزمین بگذارم همینکه این طفل از من بوجود آمد من یکی از کنیزان تو هستم خواجه نعمان
 گفت نازنین یکماه که سهل است تا یکسال دیگر هم بفرماید صبر کن میکنم تو در این عمارت با کنیزان
 بعیش باش منم روزی یکبار دو بار خدمت میرسم اما خواهش من از تو این است هر وقت
 وضع حمل نزدیک بشود مرا خبر کن بانو گفت بچشم خواجه نعمان چند جام شراب خورد از جابر خاست
 بعارت دیگر رفت بانو هم با کنیزان بعیش و عشرت مشغول شد خواجه نعمان روزی یکبار خدمت
 بانو آمده قدری شراب بخوردند و صحبت میکردند و میرفت روز چهل امبار وضع حمل بر بانو ظاهر شد
 پرستاران قابل و اسباب حاضر کردند بانو یکی از کنیزان را خاست خواجه فرستاد کنیز آمد خواجه را
 خبر کرد خواجه شادی کنان از جابر خاست در اطاق دیگر نشست تختی را از بغل بیرون
 آورده تخت را برش زده اسطراب را در برابر آفتاب نگاه داشت ساره این طفل را ملاحظه نمود
 دید اگر این طفل را این ساعت بدینا بیاید خواه سپرد خواه دختر پیشانی وی درفش کاویانی است
 و بخت و اقبال این طفل را هیچکس از سلاطین روزگار ندارد و این طفل در خانه هر کس باشد
 دولت و اقبال در آن خانه خواهد بود بسیار خوشحال شد و گفت کاش این طفل همین ساعت
 تولد یابد که بسیار خوبی است در انجیال بود که کنیزان خبر آوردند خواجه برزده بدی که خدا

ولد امیر ارسلان ارماور

میسری بسیار نوعها فرمود و خواجہ خوشحال شد نزدیک بود که فریاد برزند در مالی با سطرلاب
نظر کرد و دید ساعت سعد هنوز نگذاشته است و این سیر در ساعت نیک بدینا آمده است
و ستاره او چون خورشید درخشان است و اقبالی دارد اگر با صد سزار لشکر برابر
شود یکی زنده بر نیگیرد و خیلی ستاره این سیر بلند است بقدری خوشحال شد که با نقش
متصور نبود از جا برخاست با طاق بانو آمد دید در رخت خواب خوابیده است و قد اقامه
طغرا در پلویش نهاده اند پیش آمد طغرا برداشت در بغل گرفته صورتش را بوسید دید
سیریت که گویا سهراب این رستم است در قد اقامه خوابیده است دو علقه چشم چون
دو زکس شهاب این طفل میروزه بصلابت افزایا است که تا چهار پنج ماه است
خیلی درشت استخوان و قوی ایسکل و لطیف و ظریف و شیرین زبان و خوش شکل است
چنان مهران طفل بدل خواجہ اثر کرد که از چشم خودش شیر دوست میداشت فرمود
چند شیرده حاضر کردند در ساعت سعد پستان بدان طفل نهادند خواجہ نعمان از خوشش



در حایه خواججه نمان

حالی در پوست خود نمی کشید تا در هفتم خواججه نمان بیع تجار و بکه خدایان و بزرگان شهر طبرستان
و خوان گستر و ندو و لیر را در همین که انجمن آراستند گفت جماعت بیع میدهند از برای
چه شمار از محبت و ادم گفتند خیر میدانیم خواججه نمان گفت مشیت خدا چنین
قرار گرفته است که در مدت شصت سال که از عمر من گذشته است خداوند فرزندی
من زاده پس از شصت سال خداوند عالم در پیری پیری بمن عطا فرموده است شمار از محبت
و ادم که امر در بیعت روز است باید اسمی از برای این طفل بگذارید بمکی تعجب کردند و مبارکباد
گفتند خواججه برخواست از درون آمد قداقه طفل را در بغل گرفته خدمت ایشان آورد چشم
ایمان و تجار بر خورشیدی افتاد که در بغل خواججه نمان طلوع کرده است شمس بدل
بمکی جای گرفت و او را بوسیدند خواججه نمان ساعت پید گفت حالا چه باید از اسم
گذاشت بمکی گفت خواججه حسن بمی گفت خواججه شمس و بخت گفت خواججه سعید بمی گفت
گفتند خواججه نمان بیچکدام را نه پسیدند در دل گفت نامرد این سپهر و شاه نمان است
باید اسمی که در خور سلاطین باشد با و بگذارم سر راست کرد گفت بیچکدام این اسمی خوب
مینت بعد از شصت سال خدا یک سپهر من داده است میخواهم اسم خوبی داشته باشد خوبت
شمس را از سلطان بگذاریم همه گفتند خواججه این اسم در خور بنا و طوک است از برای تو زیاد
است گفت باشد من چنین دلم خواسته است از سلطان ازین خواججه نمان هم در دنیا باشد
چه ضرر دارد بمکی مسارک با و گفتند شیرینی و شربت خوردند و متفرق شدند خواججه نمان
از سلطان را در بغل گرفته خدمت بانو آمده روز دهم قایم کان و پرستان بانو را به تمام
بروند سر و تن شستند از حمام چون خرمس ماه بیرون آمد لباس پوشید و خود را آراسته
خواججه نمان در ساعت سعد عقد بانو را بجهت خود بست و شب دست وصال بگردن بانو آورد
و کام دل از آن حور شمایل حاصل کرد تربیت از سلطان کوشید تا دو سال از شیرش باز گرفتند

و همچنین هفت ساله شد او را بعلم سپردند اما آنکه در جمیع علوم بر تبه اجتهاد رسید تا ده ساله شد چنان بود که با جمیع علمای مصر میباشه میبود و همچنین زبان عربی و فارسی را خواند و نوشت خواهد نماند شخص فزنی را آورد در ارسلان را با دسپرد تا سه سال بخواند زبان فزنی مشغول بود تا آنکه هفت زبان را چنان آموخت که وقتی حرف میزد کسی نمیدانست این شخص رومی است یا فزنی زبان فزنی را خیلی طبع فصیح حرف میزد کسی نمیدانست این شخص رومی است یا فزنی سه سال سپردیم روزی خوابه نقشه بود که از سلطان خورشید تابان از در داخل شده و برابر تقسیم کند خواهد از جابر خاست او را در کنار گرفت صورتش را بوسید اما دیدار سلطان خیلی افسرده خاطر است گفت فرزند جانم قریانت بروم ترا چه میشود که چنین افسرده و فکری هستی ارسلان گفت پدر برای چه افسرده نباشم که در کج کتبخانه نزد یکسایه که اگر میخواهی آخوند و مجتهد بشوم بگو و گرنه حسرت اینقدر درس بخوانم متلاطم علوم را میدانم اگر از اینها بالاتر زبانی با علمی هست من ندانم اگر نیست پس چرا از محنت میدهی بخدا من دیگر درس نمیخوانم اگر بگوئی در من بخوان خود را میکشم خواهد نماند گفت فرزند اگر دلگیری تو از درس مکتب مرو در پس بخوان میگویم در بازار حجره را درست میکنند برو بازار و بخرید و فروش مشغول شوارسلان هرگز برانداخت و بیکبار چون باران کریم کرد گفت پدر بجلال خدا اگر مرا برانند هرگز بازار نمیروم در دکان بی ششیم خواهد گفت پس چه کاری خواهدی بکنی ارسلان گفت ریش یک است بسیار خوب برای من بخرد یک شمشیر و خنجر و ترکش و مراد دست بکسواری شجاع بده روزی ماشق سواری و تیر انداختن و شمشیر زدن را بکنم خواهد نماند در دل گفت نامرد این سپهر نخواهد شد و با جنس خود رجوع میکند از حالا شمشیر و اسب از زمین میخواهد حاقبت کرک زاده کرک شود که چه با آدمی بزرگ شود پس از آن صورت ارسلان را بوسید و گفت اسب سواری و شمشیر و سلاح مال پادشاه زاده کان و انبیا طوک است کار سپهر تاجر نیست کار تو نیز زرع است و دکان هر کس با اندازه شان خودش باید حرکت کند از این سخن صورت ارسلان

برافروخت چون سیلاب اشک در دید کانش جمع و سر ازیر شد گفت پدر بکلال خدا اگر هر چه
 گفتم بجا نیاید و ری خودم را میکشم و داغ خود را بدلت میکذارم چندان گریست که خوابه اش
 بدش افتاد با خود گفت نامردی که سپه پادشاه راز بر میکنی این تجارت سر فرو دنیا در صد
 سال دیگر هم باشد پرده از روی کار برداشته خواهد شد از سلان ترا در کنار گرفت صورتش را بوسید
 گفت فرزند گریه مکن هر چه بگوئی اطاعت میکنم بعد فرمود غلامان در ساعت شمشیر و سلاح حاضر
 کردند از سلان ذوق بسیار کرد و اسب تازی تازی صرصر تکی فولاد رکی مامون نوری را
 در زیر زین برد آورد و ندیگی از سپاه بیان را هم خواجه نعمان آورده پول زیادی داده و از سلان ترا
 بدستش سپردند از سلان با کمال خوشحالی هر روز سوار مرکب میشد مشق سواری جنگش خول بود
 مدت دو سال چنان سواری شد که در مقابل صد سوار شمشیر زن میتوانست بایستد و در تمام مصروف
 و حلب و شامات سواری نبود که دو ساعت تاب مقاومت او را داشته باشد بسیار قوی نیمه شجاع
 و صاحب قدرت و جلالت شده بود روز بروز ترقی میکرد در حسن و جمال و جوانی و ترکیبش
 افزوده میشد تمام مرد و زن مصر سیر دام زلفش بودند و دختر صاحب جمال خوشگلی نبود که کند محبت
 از سلان بگردنش نباشد اما چنان شوقی بسواری و بکار داشت که یکروز در شهر آرام نیکرفت و
 اکثر بهادر بیابان میخواستند سه روز چهار روز در شهر بنیاید تا آنکه بن نیمه سالی رسید در جوانی
 و شجاعت حسن و جمال و زلف و حال و قد و ترکیب دل و زهره و قوت بازو و در جمیع آفاق
 مآفی نداشت شتر را بیک ضربت دوپاره میکرد تا روزی بعزم شکار از مصر بیرون آمد وقت غروب
 آفتاب همیشه رسید داخل میشد صدای غرش شیری بگوشش رسید باثر صدای شیر آمد که از
 عقب سر صدائی بلند شد که ای جوان بیدار که گیتی بگریز که گشته میثوی از سندان طغفت نشد پیش آمد
 دید شیر نری بقدر چهار ذرع قدیال از چهار طرفش ریخته اسم را شکم دریده است میخیزد
 و می غرود و باز آن صدا بلند شد که جوان بر کرد و از سلان محل ننگ داشت چنان نعره زد که در دوشت

گشتن امیر ارسلان شیر را

و بیابان چون در سیاه رزید آن شرزه شیر از بیعت همه سر بلند کرد چنانچه با ارسلان افتاد
 دست از نفس اسب برداشت کوس بست بای کله مردانه ارسلان چون کجنگ پرید که ارسلان
 خود را بی طرف گرفت شیر زمین خورد و از عقب چنان شمشیر بگردن آن نره شیر زد که سرش به قدم بدور
 افتاد و نفس شیر چون که بر زمین خورد که همان صدا بلند شد که ای جوان قربان دست بازوی مردانه ات
 شوم ارسلان با تر صد آمد دید مردی چون سید موله می لرزد و لیکن با لباس جوهر و تاج بهفت



کنگره بر سر حقیقه پادشاهی زده در بالای دخت بشا خنجر سپیده رنگ از زویش پریده فریاد بر
 آورد و ای درستی در بالای دخت آمد و گفت جوان مرا می شناسی گفت نه ترا کجا دیده ام گفت من
 خدیو مصرم تو کیسی که من ترا ندیده ام ارسلان گفت من سپه خواجه نغان مصری هستم خدیو گفت
 تو پسر خواجه نغان باجری ارسلان گفت بلی حالا بیاید بر زبیر را گشتم دیگر از چه میترسی خدیو
 مصر از دخت پانین آمد ارسلان پیاده شد خدیو مصر را سوار کرد خودش پیاده میآمد که از برابر

نجات او و خدیو مصر

امیران و سواران که از شیر گریخته بودند یکیک آمدند عزیز مصر پان جالاس از سلطان و بیعت
گشتن شیر را نمود امیران هر کفشد قربانت کردیم ما همه خواجده ارسلان بن خواجده نعمان را کبر است بایم
همی شناسیم الحق جوان آراسته است و خلی یکی ندارد خدیو مصر گفت جوان فردا بارگاه بیاید
درست بیستم حیف نیست مثل تو جوانی را تا بحال من ندیده باشم تو حق بگردن من داری فرد
بیاید بارگاه ما منصبی تو بودیم که یکی از صندلی نشینان بارگاه من باشی ارسلان از جا چینی
میخواست قتلیم کرد و سوار مرکب خودش شد آیفش شیر را پوست کند با سرش برده است با حال
خوشحالی بهر آمد غروب آفتاب داخل خانه شد خواجده گفت فرزند امروز در کجا بودی و برآمدی ارسلان عرض
کرد پدر جان امروز آنچه آرزو داشتیم خدا من داد دیگر آرزوی دردم نیست خواجده بنیان گفت چه طور
ارسلان گفت امروز خدمت خدیو مصر رسیدم در برابر او گفتم و شجاعت پسندیده است و گفت فریاد
در بارگاه ما منصبی تو بودیم خواجده نعمان گفت خدیو مصر را در کجا دیدی ارسلان مقدمه شیر گشتن و خدیو
را نجات دادن همه را بیان کرد کل از کل خواجده دبا و شکفته کردید ارسلان بهر شیر را با پوست آوردن
داد اما خواجده نعمان تیر رسید که مبادا پرده از روی کار برداشته شود در فکر بود تا صبح خوابید تا روز دیگر عروس
خجله نشین خورشیدان پس پرده افق بیرون آمد بر او رنگ آبنوس قرار گرفت صبح در آنگوه ماه در شان چرخ تخی
گشت از کواکب رخشان یوسف بیضا بر آرزو خاد صبح زینجا صفت درید کبر پان در سر زدن
آفتاب جهان تا بارسلان نامدار با شوق و ذوق تمام از خواب برخاست و بجام زنت زلف کا کلا
با کلاب مشک شست و شو کرد و بیرون آمد لباس پوشید و شیر بر کبریت خورشید تابنده از افق طلوع
کرد آمد بخانه دید خواجده نعمان نشسته است گفت پدر چرا اینجا نشسته خواجده گفت چکار کنم ارسلان گفت بر خیز
ببارگاه خدیو مصر برویم خواجده نعمان گفت برای چکار برویم در این حرف بودند که یکی از خادمان خدیو مصر
شد و گفت خدیو مصر فرمود گفت که تو و پسر ارسلان بدرگاه حاضر شوید خواجده نعمان خواهی خواهی از جا برخواست
و همراه بر سر نهاده از خانه بیرون آمدند از مرکب شد و خواجده نعمان از جلو ارسلان از عقب چون خورشید تابان

سوار مرکب جهان پیا از عقب آمدند و رسیدند به بارگاه از مرکب پیاده شدند و خواجه نعمان را
 شد و برابر تعظیم کرد و دعا و شایجا آورد و خدیو مصر پرید و خواجه فرزند رشیدت کجاست عرض کرد قربانت کرم
 بیرون بارگاه حاضر است فرمود بیادش خواجه بیرون آمد ارسلان را برداشت داخل بارگاه شد ارسلان
 در برابر تخت خدیو مصر تعظیم کرد و عرض کرد شهادتی که فلک را سوارت بپیرت چو کوی در خم چو کان امتحان
 آمد عمر و دولت تو را خداوند عالم زیاد کند چنان دعا و شایجا آورد که احسن از دل پادشاه و وزیران و امیران
 برخاست چشم اهل بارگاه از پر تو جالش خیره شد خدیو مصر گفت صندلی در وسط بارگاه نهادند ارسلان نشست
 و خدیو مصر فرمود خواجه نعمان ارسلان پسر است و عرض کرد بی خانه زاده است خدیو فرمود چرا تا بحال بحضور من
 نیامدی تا منصبی باو بدهم که یکی از بارگاه عثمان باشد خواجه عرض کرد قربان تا بحال طفل بود و قابل حضور پادشاه
 نبود حال که قدری قابل شده است شرفیاب شده است اگر قابل منصبی باشد خانه زاده است در انحراف بودند
 که خواجا از در بارگاه برخاست خدیو پرسید صیفت چه نفر بارگاه داخل شدند عرض کرد نه قربان مادر کناره
 بودیم کشتی از فرنگیان طلب بندرگاه مصر لشکر انداخت و گفت الماس خان فرنگی است با صد نفر ایلی کری کرده
 است و از جانب پطرس شاه فرنگی نامه آورده است چون وجیب بود عرض شد رنگ از صورت خدیو
 مصر پرید و گفت وزیر تدبیر صیفت چه باید کرد وزیر عرض کرد قربانت بروم تدبیر این است هر که ام از بار
 مصلحت بداند معین فرماید برویم استقبال نماییم با احترام او را پذیرائی کنیم بیان نامه اش را بخوانیم
 بیستم چه نوشته و مطلب ایشان چیست آنوقت هر طور جواب مصلحت باشد میدهم خدیو گفت وزیر خودت
 بر خیز و برو هماندار باش وزیر برخاست و بیرون رفت که خواجه نعمان اشاره با ارسلان کرد از جا برخاست
 و خدیو مصر فرمود بجا میردی عرض کرد قربان ایلی فرنگ میآید نشستن بنده دیگر خوب نیست خدیو گفت خوب
 و لم میخواهد ایلی پسر ترا ببیند بدانند که چنین جوانی در مصر هم میرسد خواجه دو مرتبه نشست خدیو فرمود در بارگاه کجاست
 زبان فرنگی بدانند مترجم شود خواجه از جا برخاست تعظیم کرد و گفت بنده زاده ارسلان زبان فرنگی را خوب
 حرف مینزد خدیو خیلی خوشین کرده گفت خیلی تربیت شده است این پسر لیاقت وزارت مراد دارد

خدو و خواجه نعمان بارگاه

امیران همه تعریف کردند که از دربارگاه وی بگشاید بر چشیدند سر و کله
الماس خان فرنگی چون رستم دستان داخل شد برسم فرنگیان تعظیم بجای آورد و عزیز مصر فرمود صدقه
در وسط بارگاه نهادند در برابر سلطان ششم ارسلان بریت و چینه جوانی افتاد که قد مثل سرو
آنا و پهنای سینه که بازو میل کردن با یکدیگر مقابل دو میل چون دو خنجر نجدی عربی از بنا گوش بدر فرست
با صولت رستم و صلابت استعدیا روپن تن دو حلقه چشم چون در کس شهلا ارسلان مات شد بر جمال و جوانی
و قدر ترکیب الماس خان چهره او دخت و خیره نگاه میکرد الماس خان چشمش بر آفتاب جمال و قدر
و ترکیب با اعتدال و زلف خال و بال و کوبال امیر ارسلان نامدار افتاد و سجده ساله سپری دید و نهایت
حسن و جمال و جوانی و قدر ترکیب سینه اش پس باز و قوی کردن کشیده صورت چون طبق یا قوت مانی
قد مثل سرو جو بیار زندگانی لب چون لعل بدخشان قرص صورت چون قرص خورشید تابنده ابرو
کمان رستم زال دو حلقه چشم چون دو کس شهلا یا دو ترک مست خنجر بدست صفت مژگان چون خنجر بران
سبز و خطش چون مهر کبیا که بر لب چشمه جوان رسته باشد زلف و کاکل چون خرمن مشک دست سنبلیله
اطرافش ریخته آثار مردی و مردانگی از جبین با هوش پیدا در جمال چون فرامزیل افراسیاب ترک چشم
المانخان از دیدن ارسلان خیره و احوال شد از آنجا که حرفی شناسد مرد و یکدیگر را در مردی
پندیدند و بقدر دو ساعت خیره خیره بهم نگاه میکردند بیت الماس خان از دیدن ارسلان بهم لرزیدند
بارگاه طاعت شدند پس از آن خدیو رو کرد بجانب ارسلان گفت بخوان خوش آمدی بگو و سپر بر من طلب
آمده اید ارسلان رو بجانب المانخان کرد گفت سلطان سفیر باید خوش آمدی خیلی عجب است برای چه طلب آید
الماس خان خوشترین کلامی ارسلان شد گفت اگر خوش و اگر ناخوش بخدمت رسیدم نیز الهی مستم
و از جانب پطرس شاه فرنگی پادشاه قلاویم فرنگ نام آوردم هر مطلب که هست در نامه است از
زبان مصری بعضی خدیو رسانید خدیو را طلبید الماس خان از جابر خواست با ادب تمام نامه را بدست
خدو مصر داد طبق ندی هم نشان نامه کردند پس از آن نامه را بدست وزیر داد گفت بخوان بنمیم چه

پطرس شاه دیدن ایلچی

نوشه زیر نامه را گرفت و دید بخارومی نوشته اند اول بنام آنکه مکتب نیست مشترک آنخانی خلایق و
آن مالک ملک دویم بنام عیسی روح اله سیم بنام باب اعظم چهارم ازمن که پطرس شاه فرنگی
بستم ای خدیو مصر بسوی تو بعد از مراسم اتحاد و برادری بدان و آگاه باش که در سجده سال قبل از این
شکری فرزند فرستاده بغرم تخم قنطاریه روم بسیر کردی ساغان فرنگی فرستادم ملک شاه رومی را
ساغان که سپهسالار منت گشت و عیالش را سیر کرد و روم را مسخر نمود و زنتهای ملک شاه را در کنی نشاند
بخدمت من فرستاد و در راه کشتی ایشان در جزیره که در میان دریا واقع است لشکر انداخت امیر از آن
کشتی بیرون آوردند با نوبی حرم ملک شاه بار حمل داشت که بخت و خود را در جزیره پنهان داشت این کشتی
پیدا و را گذاشتند و آمدند بعد از چهل روز نواجه نعمان مصری ملک التجار تو گذارش در آن جزیره افتاد و بانو
را در آن جزیره دید او را معتبر آورد بانو سپری از ملک شاه را میبده و نواجه نعمان آنرا ارسلان گذارست و بخت
کرده تا اینکه حالا ارسلان در خانه نواجه نعمان سجده ساله شده است و بانو هم زن نواجه نعمان است اگر
میخواهی ولایت مصر آرام باشد من با تو کاری نداشته باشم اما ساغان که خویش من است فرستادم خواب
نعمان و بانو را ارسلان را دست و کردن بته بست اما ساغان بده و بخدمت ما روانه کن یعنی من
مریم قسم که اگر ایشان را با بی نظیرتی که نوشته ام نفرستادی لشکر حرکت میدهم شهر مصر را خراب میکنم و زن
و بچه اهل مصر را خراب است می نشاتم تو که از ملک شاه رومی بالاتر نیستی از شنیدن این کلمات رنگ
از صورت نواجه نعمان پرید چون بیدار بزرگوار شنیدن این سخنان حالتی به ارسلان دست داد که موها
پانش چون شیر است شد و حلقه ای پیش بر گشت در بخش سرخ شد چون شیر خشم آلوده خیره
خیره نواجه نعمان نظر میگرد و خدیو فرمود و زیر دوباره نواجه نعمان بنیم و زیر دوباره خواند عرض کرد و این کاغذ
نوشته که ارسلان پسر نواجه نعمان نیست پسر ملک شاه رومی است خدیو گفت کدام نواجه نعمان کدام
ارسلان و زیر عرض کرد که چند نفر نواجه نعمان و ارسلان در مصر هست همین نواجه نعمان است که
در حضور شما نشسته است خدیو و نواجه نعمان کرد گفت ارسلان سیر کیمیت نواجه عرض کرد و قرآن هم

مصر را سارکاه شاه

۱۹

بنده زاده است ندیو گفت مادرش کیست خواجه عرض کرد کنیز خراسان است و او را خریدند ام از چندی در
خانه من بوده است خدیو گفت ارسلان پسر ملک شاه رومی و مادرش بانوی حرم او نیست خواجه نعمان
عرض کرد خبر پسر خودم است و مادرش نیم زهر خرد است خدیو با ارسلان گفت بلما سخنان بگو چنین چو من
که در کاغذ نوشته است هیچ آجال شنیده ام این ارسلان که تو میگوئی در این مملکت نیست و در شهر مصر هم
بجز یک ارسلان که پسر خواجه نعمان است دیگر ارسلان نیست بلما سخنان گفت بلما سخنان خدیو گفت بلما
ارسلان که پسر خواجه است میخواهم اگر ممکن میشود زنده و اگر نمی شود سرش را با خواجه نعمان و سر بانوی برتیب
که من ببرم ارسلان گفت ارسلانی که تو میخواهی نمم پسر خواجه نعمان هستم و تو نمیتوانی نگاه چپ بمن کنی زیرا
دانستی که من پسر ملک شاه رومی بلما سخنان گفت احوالات ترا و تصویرت را از روزیکه از ما دور متولد شده
تا کنون ماه بماب و روز بروز بزرگ میآوردند و یک تصویرت را هم بطرس شاه بمن برده است که اگر انکار
کنید و بجد بوشبه کنید نشان بدیم دست در بغل کرده یک پرده تصویر را بر سر سازند که بعینه خود ارسلان بود
بیرون آورد بدست خدیو داد چشم خدیو بر تصویر ارسلان افتاد که روی صندلی نشسته بخواجه نعمان گفت
دیگر حرفی داری این تصویر صورت ارسلان بغیر از راست گفتن چاره نداری بجلال خدا اگر راست
سخنی ترا خواهم گشت خواجه نعمان بجز راست گفتن چاره ندید گفت پادشاه طبل سپان چه زخم طشت
من از بام افتاد کوس روانی ما بر سر بازار زدند بی قربانت شوم آنچه در این نامه نوشته همه راست
است ارسلان پسر ارسلان پسر ملک شاه است پادشاه بر آده است همینکه ارسلان این سخن را از خواجه
نعمان شنید دانست که پسر ملک شاه رومی است و پسر من نیست نزدیک بود که از غیله پوست در پیکرش
بزرگ زعفران خش آنچنان برافزودنت که خورشید در پرده چهارم بسوخت بخواجه نعمان گفت اگر
نه حق تربیت بگردن من داشتی با بیشتر دو پارچه میکردم خواجه نعمان چون موشس بپراغ رفت و بعد
از دهنش بیرون نیامد پس از آن خدیو روی جان بزرگ کرد گفت مالا که دانستم ارسلان پسر ملک شاه رومی
است بر سر حسیست وزیر ساعتی هر زیر انداخت و عرض کرد قربانت شوم اگر میخواهی مملکت در امان باشد

ارسلان با مکه امیر

و رعیت آسوده باشد تا نفر را میتوان قربان سپنج کرد جمعیت کرد دست و کردن خواجه نعمان را با ارسلان
و بانو به بند و بده بدست الماسخان نامرد و ستانم بنویسد الماسخان را بخوشی روانه کنید برود تیسری خرابی بخاطر
نمیرسد که رفاهیت حال کشور و لشکر باشد خدیو خواجه نعمان گفت تو چه میگوئی درایت در اینکار چیست
خواجه گفت قربان وجودت کردم تو مسلمانی منم مسلمانم اگر بغیرت می گنجد که من سکنه را با ناموس در میان
کفار بغیرتی و تعصب دین مذموب نداشته باشی در صورتی که میدانی بعضی آنکه پای من بفرنگ برسد مراد ارسلان
و مادرش را علوه شمشیر خواهند کرد و خون سه نفر بکنانه را بگردن بگری مرا چه فرست من عزم را کرده ام امروز
بمیرم از فردا بهتر است خدیو مصر ساعتی متفکر شد و گفت وزیر خواجه نعمان راست میگوید تکلیف چیست
وزیر عرض کرد از الماس خان پرسید که اگر همین خواجه نعمان و ارسلان بآیند بانو در اینجا بناید چطور است خواجه
نعمان گفت بر رفتن خودم و ارسلان راضی هستم ولیکن بانو ناموس منست اگر بنده از بندهم جدا کنند راضی
نیشوم از مصر با بیرون بگذار و خدیو ارسلان گفت از الماسخان پرس اگر بانو نیاید خواجه و ارسلان را می
ارسلان از او پرسید الماسخان در جواب گفت خیر همه منظور پادشاه در بانو است اگر نه میدم حکم از پطرس
شاه دارم که با این صد نفر قزاقی شهر مصر را ویران کنیم در آبادت و خواجه نعمان را با خشت و خوری
ببرم بفرنگ ارسلان که این سخنان شنید دید بقدر دو ساعت بیشتر است که در میان بارگاه حضور امیر کس
متصل اسم مادرش در میان است و این حرام زاده هم اینطور حرف میزند قطعی چشم مردانه را چون شیرم
آلوده بر کرد و از جانب الماسخان گفت حرام زاده تو کیتی ایسک که دست در آیه بندی و اسم مادر را یاد می
اگر رستم باشی نمیتوانی چپ نگاه کنی هر چه تحمل کردم شاید حیا کنی حرف دانت رانی فنی الماسخان گفت
ایا در بختی ساده چه غلط میکنی برو با طفلان و بستان این طور حرف بزنی ترا نمیرسد که در بارگاه پادشاهان
بشیننی و با مردان سخن بگوئی اگر دست ترانه بندهم و مادر ترا سر برهنه در کوچه و بازار فرنگ نگر دانم نامرد هستم
ارسلان بخشش سرخ شد گفت ایچرا زاده سخن با اندازه دانت بگو تو سگ کدام کله حساب میوی که این
لا فها میزنی اگر نه بجزمت بارگاه پادشاه بودی چنان شمشیر بر فرقت میزوم که دو باره شوی الماسخان

موردی که در آن...

گفت مرا مراده بجای خودت آرام بگیر که با شمشیر و نوبت میهن آمده به مصر و اهل آنجا که در آنجا
فرخی نمیدانستند نیال کرده که در سلان و الماسخان صحبت میکنند از سلان نگاه شدی که با الماسخان
و گفت در جلب رسک آزی بدو آهولنگ را نمیتوان بجیرد سخن گو که این فقه با شمشیر جوابت را میدهم الماسکا
نمان دست بر قبضه شمشیر آید بر نمود برق تیغ از غلظت غلاف کشید و از روی صندلی برخاست بجانب
ارسلان دوید و ارسلان محل نگذاشت و حرکت نکرد تا الماسخان رسید و شمشیر را حواله فرقی مردانه ارسلان
نمود که امیر کتبی ستان ملک ارسلان نامدار از روی صندلی برخاست بند دست الماسخان را گرفت چنان
فسرد که پنج انگشت آن حرامزاده مثل پنج خیار تر شست و خورد شد و شمشیر را با پنج پیاله پر خون از کفش
بیرون کشید همین طور که نشسته بود تا خدیو معمر وزیران و امیران گفتند چه میکنی پس چنان شمشیر را بر فرش
زد که از میان دو پایش جستن کرد و نفس الماسخان را در و پاره کرد بر زمین افتاده اما او با شمشیر معمر
ایلی از آن صد نفر بکنیز خود را بهر از مشقت بیرون انداخت از پی کار خود رفت اما ارسلان چون شمشیر
خشم آلوده می غریب خدیو مصر و اهل بارگاه محو جرات شجاعت و جلالت و شمشیر زدن ملک ارسلان شد با
از ترس سیاه و از میل زیدند که خدیو معمر گفت این چه خطائی بود که از تو سر زد ایلی را چرا کشیدی امیر ارسلان
عوض کرد و اول خطا از خودش سر زد اگر از شما نیت رسیدم همان دفعه آن که اسم مادر مرا آورده در پاره شمشیر میگویم
خدیو مصر وزیرش گفت وزیر بهره بورت خطی بد شد که ایلی در بارگاه من کشته شد از اینکار فتنه بر منخیزد و نیز خشم
کرد قربانت کردم منم در این فکرم که چه خواهد شد عاودت برنگی خواهد شد تیر اینکار بدست خواهد بنمان است
این حادثه را او بر پا کرده است پس از آنکه مصلحت نیست و چه باید کرد خدیو مصر گفت خواه بنمان است
در حقیقت شهر من را بخوابی داده حالا چه باید کرد خواه بنمان عوض کرد قربانت کردم کار نباید شود الا شد ایلی
بر بل و اسطراب من خوب اعتقاد دارید و میدانید آنچه بگویم راستست خدیو مصر گفت بی من خیلی تو
در دل کشیدت متقدم خواه بنمان گفت من در اسطراب ز نجوم دیده ام که پیشانی این سپهر
در فرش کاویانی است و بخت و اقبال این سپهر عالم گیر است هیچ ستاره بالاتر از ستاره او نیست

کشتن امیر ارسلان پیر او بارگاه

روزی که ما در او بخانه من آمد صاحب پنج گزورد دولت بودم و حالا از طالع این سپر صاحب سبقت کرد
دولت میباشم اگر شما صلت میدانید یک عرض خدمت شما کنیم ضیو مصر گفت بگو هر چه خواهی خواجہ نعمان
مؤخر و شما و تقصیب دین و مردانی یک کار بکنید که از من بخت کرد دولت و از شما سی هزار نفر سپاه که ارسلان
دارم ببرم در مل چنین دیده ام که روم و فرنگ را مسخره خواهد کرد اگر شما هر طور خواهید رفع کفکوی اینقدر
بکنید پسر شاه با آنکه غرور از خون الماسخمان خواهد گذشت و از پی ارسلان هم خواهد با سپاه آمد بعد از
آنی که ارسلان در اینجا نباشد شما بگوید خونی ارسلانت بردار و دستگیر کن یک نومی میتوانید او را رفع



کنید اما اگر ارسلان در شهر مصر باشد شما دیگر بهانه در دست نذارید لابد باید جنگ بکنید حالا با بدین بخت کرد
دولتم را دست شما بدیم و از شما بقتدر توقع دارم که سی هزار نفر و لشکاه و اسباب تحمل بدید که ارسلان بخون
خواهی پر برود بروم و این شهر را از سر شما رفع کند ضیو مصر ساعتی فکر کرد و گفت وزیر چه میگوئی وزیر عرض
کرد قربانت کردم نفع و ضرر اینکاری است شما چه سپاه بدید و چه ندید پسر شاه جنگ شما خواهد
آمد حالا اگر اول خواهد نعمان و ارسلان را بدست بیاد دید بدینت آبی که ریخت جمع خواهد شد
خواجہ نعمان گفت شصت کرد هر کس بدید با دسی هزار سپاه با و میدهند شما بدید بهتر است

در بارگاه محبت می نمودن سیاه

خدیو مصر فرمود پس تو و خواجه نعمان از فردا بتدارک مشغول باشید وزیر عرض کرد بچشم پس از آن امیر ارسلان از جابر خواست در برابر تعظیم کرد بخواجه نعمان گفت مردی که برای نهی شده بر خیز برویم خانه خواجه نعمان از جابر خواست خدیو مصر فرمود در این چند روز که شما در مدارک هستید ملک ارسلان هر روز بسیار گاه من بیاید خواجه نعمان تعظیم کرد عرض کرد بچشم ملک ارسلان چون شیر خشم آلوده از بارگاه بیرون آمد غلامان کعب کشیدند سوار شد خواجه نعمان هم سوار شد با اتفاق بخانه آمدند امیر ارسلان پیاده شد با شمشیر کشید بجای با نوادگفت ای نارحمانم بفرقت که دو نیم شوی با نواز حاجت و دست بگردن امیر ارسلان انداخت گفت فرزند جانم قربانت بروم مگر چه واقع شده است که قصد جانم میکنی گفت میخواهی چه بود که من سپهر ملک شاه رومی باشم در مجده سالی در خانه خواجه نعمان باشم و تو بدانی که من شام هر آینه با تو در زندی با تو گفت کی گفته است که تو سپهر ملک شاه رومی میباشی روم کجا اینجا تا این از دماغش برود کرد ارسلان نهیب داد کیو بریده حالا هم حاشا میکنی بزخم کردت را راست بگو من سپهر کشیم و پدر من گفت با تو دیدم نتواند انکار نماید خبر راستی چاره نیست آنچه زبیرش گذشته تماماً را نقل کرد دست در میان کیسوان خود کرد بگفت باز و بند بیرون آورد که هر کدام سه لعل هفت مثقالی بود دست ارسلان داد گفت این باز و بند را زمانی که من هستم بودم پدرت بمن داد که بسازوی تو به بندم ارسلان لعلها را گرفته نظر کرد دید یک گوشه اسم ملک شاه است و یک گوشه هم اسم پدر ملک شاه است خانی خوانند شد گفت چرا تا بجان من بگفتی با تو گفت چه خاصیت داشت حالا که خودت دانی هر گاه داری کین ارسلان حکایت ایلی و کشتن او را باز گفت روزی که خواجه نعمان آنچنان مال و اسباب که داشت بخدمت وزیر آورد وزیر هم زر بخت و لشکر جمع کرده همه را اسب شمشیر و سلاح داد و سپاه را آراسته دسته دست از شهر بیرون فرستاد در کنار رود نیل اردو زدند و جایجا آرام گرفته تا مدت دو هفته روزی چهار نفرش هزار نفر سان دیده و اسب و سلاح دادند و از شهر بیرون فرستادند تا آنکه سی هزار لشکر در آنجا آمدند همه با اسباب اسلحه همه جوانهای رشید و خوشکل و شجاع در کنار رود نیل خمیه و خرگاه بر پا

امیر ارسلان و رای شکر

کردند روز دوازدهم وزیر هم بخدمت خدیو مصر آمد و عرض کرد قربانت کردم سی هزار لشکر سان دیدم
که دشمنی بخت کردم با بحال چنین سپاهی ندیده ام خدیو مصر ختین کرد ارسلان از جابر خواست
تعظیم کرد و عرض کرد قربانت کردم مخلص فرماید همین حالانده بروم خواجه نعمان در اسطراب نظر کرد
عرض کرد بسیار خوب است خدیو مصر فرمود خدایا همراه امیر ارسلان پیش آمد و پای تخت خدیو را بوسید
و از بارگاه با اتفاق خواجه نعمان بیرون آمدند سوار مرکب شدند و بجانب خانه آمدند امیر ارسلان با باد
دوای کرد دست با نورا بوسید با نوب هم صورتش را بوسید با خواجه نعمان و دای کرد امیر ارسلان بیرون
سوار مرکب شده از شهر بیرون آمد بجانب اردو روان شدند تا رسیدند بارو که در کنار رود نیل بر پا کرده
بودند ارسلان لشکری در محال آراستگی و نظم دید که بنچاه در بنچاه در باقیه اند و قرار گرفته اند و قورخانه
و شربت خانه همه آراسته و پیراهن سرپرده زر نگار و بارگاه آراسته هم در طلب اردو زده اند و کارخانه و قورخانه
و شربت خانه و فراش خانه جابجا زده اند ارسلان خیلی خوشحال شد آمد دهنه اردو و سرپرده دست بر پا
مرکب برده پیاده شد بر صندلی قرار گرفت خواجه نعمان و سران لشکر جایجا قرار گرفتند و ساقیان بر باده
رد می دادند مشغول شدند امیر ارسلان نام دارد خواجه نعمان و سرداران بجهت مشغول شدند شب را همین
طریق بعبور کرده نزدیک امیر ارسلان حکم رحیل فرمود سپهر ار سپاه چون در یای آهن و فولاد بهم در آمدند
یکدم اردو را بارشتران کرده که مان نمودند و آنروز و منزل یکی رفتند شب خمه بر پا کردند و آرام گرفتند همین
طریق روز دوازدهم بی میرفتند بهره و قصبه که میر رسید بیچ متعرض نمیشدند قدری آذوقه و سوارات بخریدند
میر قند اهل دوات روم بیکدی می شنیدند ارسلان سپهر ملکشاه رومی است و ایندوت را از او دیدند که ظلم
و تعدی کرده و ایشان را بحال خود گذاشت همه بجان و دل طوق بندگیش را کردند انداختند آمدند بجهت
امیر ارسلان و خواجه نعمان بجهت اسباب و سلاح و جیره و مواجب داد تا چهل روز راه رفتند و دست هزار نفر سپاه از
دوات روم بامیر ارسلان رسیدند روز چهارم رسیدند به منزلی شهر اسلامبول از آنجا نائب سامخان فرنگی بخت
سلطنت قسطنطنیه روم با بحال استعقلال قرار داشت و امیران رومی و فرنگی در بارگاهش نشسته امیران

خبر و ارتدق سامغان

۳۵

بدست چپ و امیران فرنگی بدست راست و مدت هجده سال است که سلطنت روم هزار و هشتاد و یک سال است و کمال دلخوشی کلاه فرنگی را بگوشه سر گذاشته جام شراب از دست چپ رنمان فرنگی می گرفت که غوغا از دربار گاه برخاست سامغان پرسید چه خبر است آن فرداتی از دربار گاه داخل شدند تعظیم کردند عرض کردند قربانت کردیم ما از اهل دعات سه منزلی اند هر یک ما شیم وزیر لشکری آراسته بقدر پناه هزار نفر همه با سلاح تازه خوب داخل شهر شدند و میگویند امیر ارسلان پسر ملک شاه رومی است در مصر بر سر وجود رسیده و تربیت شده است حالا بن مجده سالکی رسیده پناه بگرفته و بخونخواهی پدرش شکر شامی آید چون واجب بود عرض شد از این خبر رنگ از صورت سامغان برید و گفت چه میگویی خبر که در حقیقت را دشمنیم راست عرض کردیم گفت پس چرا نزد ترما خبر نگریذ گفتند ما در چنین ساهی ندیم و سه منزل را در کنیزان آدمیم سامغان ایشان را در محض کرد و در فکر فرود رفت اما وزیر و امیران رومی که نام امیر ارسلان را شنیدند مرده بودند زنده شدند و چون کل رخا نشان شکفته شد در دل لفظه الحمد لله که از نسل ملک شاه پیری به برسد که انتقام خون پدر را از این کافران بگیرد سلطنت از سلسله امیران برود نزد خدا نضرش دهد که بیاید بخت سلطنت پدر من بشنید القصد سامغان بعد از فکر بسیار بر بلند کرد گفت حضرات امیران صلاح من چیست و چه باید کرد وزیر ملک از جا برخاست و عرض کرد قربانت کردم اضطراب غریبی در شاه ملاحظه میکنم هجده ساله پیری که دست برورده که باس فرزندش باشد چه قابلیت دارد سنگ کی است رو باه نازورمند که شیر زبانه را رساند که نزدک شما اینطور پریشان خاطر شدید که بمانی که در کمر زور دارد روم شدی و کله ملک شاه را کویدی و بخت نشستی بفرمانا سپاه بیرون کشد اگر دست بشمیر کنی که در سپاه ناز جا بر میداری بچه هجده ساله اینقدر با عقل ندارد انقدر حرف زد که سامغان گفت وزیر راست میگوئی ولیکن برو پناه هزار دشمن آماده دام وزیر عرض کرد شما همه فکر را برای سپاه می کنید من و امیران رومی سپاه روم را سه روز حاضر میکنیم امیران فرنگی هم سپاه فرنگی را حرکت میدهند باینقدر که سیاهی لشکر باشد دیگر شما خود میثانی از عهد سپاه میو ایند برکتید